

**شعرهای عبید زاکانی در سخنرانی**

**«عبید زاکانی و عشق، و غم و شادی»**

**ایرج شهبازی**

**ارزش دل به آن است که شوق دلداری در او باشد وگرنه دل به خودی خود ارزشی ندارد:**

دل چه ارزد، گر نباشد شوق دلداری در او؟ بی وجود گنج قیمت کی بُود ویرانه را؟<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

**دلی که به یاری مهر نوزد باری گران است و جان اگر جای دوست نباشد ارزشی ندارد:**

بار تن باشد دل تنگ، ار نوزد مهر یار خوش نباشد جان شیرین، گر نباشد جای دوست<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

**هشیار واقعی کسی است که مست عشق باشد:**

ای دل! همیشه عاشق و همواره مست باش؛ کآن کس که مست عشق نشد، هوشیار نیست<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

**و نیز:**

دل همان به که گرفتار هوایی باشد سر همان به که نثار کف پایی باشد<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

**کسی که عاشق نباشد انسانی پست همت و بدبخت است:**

منگر بدو که با قد شوخی نظر نباخت کاو پست همتی است که بختش بلند نیست<sup>۵</sup>

\*\*\*\*\*

**کسی که در راه عشق کشته نشود، ناآگاه و غافل زندگی کرده است:**

هر کاو قتیل عشق نشد، چون به خاک رفت جز بی خبر نیامد و جز بی خبر نرفت<sup>۶</sup>

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۶۷.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۴.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۷.

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص.

<sup>۵</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۷.

<sup>۶</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص.

\*\*\*\*\*

**عبید صریحاً می گوید که هزار بار دل به افراد مختلف بسته است و به خود نیامده است:**

فکند سیب زنخدان او به چاه مرا	بکشت غمزه آن شوخ بی گناه مرا
که اسیر خویش کند زنگی سیاه مرا	غلام هندوی خالش شدم، ندانستم
ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا	دلم به جای و دماغم سلیم بود، ولی
هنوز هیچ نمی باشد انتباه مرا <sup>۱</sup>	هزار بار فتادم به دام دیده و دل

\*\*\*\*\*

**عبید شیفته خود زیبایی است، نه عاشق یک زیباروی خاص. او زیبایی را در هر کس ببیند، آن را تشخیص می دهد، به آن دل می بندد و آن را می ستاید:**

به دست عاشق بیچاره اختیاری نیست ...	ملامت من مسکین مکن؛ که در ره عشق
منم که مثل من آشفته روزگاری نیست <sup>۲</sup>	ز شوق زلف بتان بی قرار و سرگردان

\*\*\*\*\*

**دل عبید نمی تواند در برابر روی زیبا صبر کند:**

صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد	دلم ز عشق تبراً نمی تواند کرد
به هیچ وجه مهیا نمی تواند کرد <sup>۳</sup>	به روی خوب مرا دیده روشن است، ولی

\*\*\*\*\*

**عبید عاشق همه دلبران و نیکورویان شیرازی است:**

ز من بریده و خو کرده با تنعم و ناز	مرا دلی است گرفتار خطه شیراز
طرب گزیده و با جور نیکوان دمساز ...	خوش ایستاده و با لعل دلبران در عشق
مدام بر سر میخانه می کند پرواز	همیشه بر در میخانه می کند مسکن
به زلف سروقدانش امیدهای دراز	به روی لاله رخانش گمانهای نکو

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، صص ۶۷-۶۶.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۰.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۸.

شده برابر چشمی همیشه گوشه‌نشین مدام در خَمِ محرابِ ابرویی به نماز<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

### عبید کشته شاهدان شیرازی است:

ما که رندان کیسه‌پردازیم کشته شاهدان شیرازیم ...  
واله دلبر شکردهنیم عاشق مطرب خوش‌آوازیم<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

### عبید به عشق شدید خودش به گل اشاره می‌کند و صریحاً می‌گوید که نام گل او را دیوانه می‌کند:

بلبل چو خواند خطبه شاهی به نام گل بگرفت گل جهان و جهان شد به کام گل ...  
ارباب لطف و اهل نظر را در این زمان جایی بُود مقام که باشد مقام گل  
خوش وقت آن که با می و معشوق بامداد بیرون رود ز خانه به عزم سلام گل  
بلبل ز شوق گل سحری نعره برکشید دیوانه شد عبید، چو بشنید نام گل<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

### عبید به زیبایی تن اشاره دارد و خو و سیرت معشوق چندان مورد توجه او نیست:

افتاد بازم در سر هوایی دل باز دارد میلی به جایی  
او شهریاری من خاکساری او پادشاهی من بینوایی  
بالابلندی گیسو کمندی سلطانِ حسنی فرمانروایی  
ابرو کمانی نازک‌میانی نامهرسانی شنگی دغایی  
زین دلنوازی زین سرفرازی زین جوفروشی گندم‌نمایی  
بی او نبخشد خورشید نوری بی او ندارد عالم صفایی  
هرجا که لعلش در خنده آید شکر ندارد آنجا بهایی ...  
دارد شکایت هرکس ز دشمن ما را شکایت از آشنایی

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۵.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۱۳.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، صص ۱۰۸-۱۰۹.

چشم عبید ار سیرش ببیند دیگر نبیند چشمش بلایی<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

**حساسیت‌های عاشقانه عبید به گونه‌ای است که حتی به وسایل و اسباب معشوق هم حسادت می‌کند:**

سعادت روی بالین تو دارد	غنیمت خانه زین تو دارد
زهی دولت، زهی طالع، زهی بخت!	که شب‌پوش و عرق‌چین تو دارد
چه مُقبل هندویی کآن خال زیباست	که مسکن لعل شیرین تو دارد
قبا گویی چه نیکی کرده باشد	که در بر سرو سیمین تو دارد؟ <sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

**به نظر می‌رسد معشوق در شعر عبید مذکر است، نه مؤنث. او به صراحت از کلمه «پسر» استفاده کرده است:**

بُود در لطف دائم آن پسر را که مثلش در جهان نه بود و نه هست<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

**در بیت زیر هم از زیبایی پسران سخن می‌گوید:**

بس‌اند خوش‌پسران در جهان، ولی کس را حلاوت لب جان‌بخشِ دل‌گشای تو نیست<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

**عبید در غزل زیر به صراحت معشوق خود را «سفله‌پرست» نامیده است و این با جریان رایج غزل عاشقانه در**

**سبک عراقی هماهنگ نیست:**

به لطف لعل روان‌بخش و سحر غمزه مست	مرا ز پای درآورد یار و بُرد از دست
هر آن هنر که مرا هست، جمله عیب شمرد	هر آن صفت که در آن تهمت است بر من بست
چو میل خاطر او جز به دون و ناکس نیست	چه فایده ز هوایی که در سر ما هست؟

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۲۲.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۷.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۰.

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۹.

دریغ آن [لب] جان بخش و صدهزار دریغ که وقف کرد بر او باش یارِ سفله پرست<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

### این غزل عبید آینه تاریخ ایران زمین است و از علل اندوه زدگی فرزندگان پرده برمی دارد:

دردا که دور غم به کرانی نمی رسد	دل را ز غصّه خط امانی نمی رسد
زین ملک، امن و راحت و شادی چنان برفت	کز هیچ جاش هیچ نشانی نمی رسد
از بهر قحط و فتنه قرانها بسی رسید	از بهر امن و عیش قرانی نمی رسد
خلقی ز جورِ دورِ فلک سوخت، وین عجب	که آسیب او به هیچ عوانی نمی رسد
ارباب لطف جمله گران بار و یک نفس	هرگز گرانی به گرانی نمی رسد
اهل تمیز را ز حوادث به عمر و مال	یک دم نمی رود که زیانی نمی رسد
بی صد هزار غصّه از این کهنه آسیا	قرصی جوین به هیچ دهانی نمی رسد
محنت همین بس است که در پیش هر خسی	هر ک آبرو نریخت، به نانی نمی رسد
هر کس که هست، دست به چیزیش می رسد	دست عبید جز به فغانی نمی رسد <sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

### غزلی دیگر در توصیف اوضاع نابه سامان جامعه:

بحر غم را کرانه پیدا نیست	خاطری شادمانه پیدا نیست
هیچ جا طایر امیدی را	بیضه در آشیانه پیدا نیست
آن چنان موج غم گرفت وجود	که دلی در میانه پیدا نیست
گویا خود کجاست آسایش	که اندر این کارخانه پیدا نیست
امن و راحت مجو؛ که در دنیا	هیچ یک زین دوگانه پیدا نیست
بخت با ما همیشه در غضب است	وین غضب را بهانه پیدا نیست
شد به نوعی خراب خانه فضل	که ش در و آستانه پیدا نیست
آن چنان جهل یافت استیلا	که کمان از کمانه پیدا نیست

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، صص ۷۱ - ۷۰.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۹۲.

این چنین است، چاره چیست؟ عید! سر و کار زمانه پیدا نیست<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

**به نظر عید بنای آسمان بر آن است که کشتی ارباب هنر را بشکند و بر انسان‌های والا سخت بگیرد:**

چرخ ستیزه‌کار محابا نمی‌کند	هیچ از جفا نماند که با ما نمی‌کند
شب نیست تا درون پریشان من ز غم	صد باره از حیات تبراً نمی‌کند
روزی نمی‌رود که مرا بهر فرض و قرض	هر دم خدا و خلق تقاضا نمی‌کند
آسایشی و خوش‌دلیی در جهان چو نیست	خاطر خود این قضیه تمنا نمی‌کند
یارب چه موجب است که دولت به هیچ حال	میلی به سوی مردم دانا نمی‌کند؟
مردی و عقل و حيله و کوشش چه فایده	او را که بخت کار مهیا نمی‌کند
گفتم: دری ز من به دعا، باز عقل گفت:	زحمت مکش عید که در وا نمی‌کند <sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

**از سخنان عید می‌توان دریافت که او گرفتار نوعی احساس گناه است:**

حال خود بس تباہ می‌بینم	نامه دل سیاه می‌بینم
یوسف روح را ز شومی نفس	مانده در قعر چاه می‌بینم
خط طومار عمر می‌خوانم	همه واحسرتاه می‌بینم
در دل بی‌قرار می‌نگرم	نالہ و سوز و آہ می‌بینم
حاصل روزنامه اعمال	جمله جرم و گناه می‌بینم
خویشتن را میان خون جگر	روز و شب در شناه می‌بینم
هر سر موی خویشتن را من	بر گناهی گواه می‌بینم
ره دراز است و دور و من خود را	همه بی زاد راه می‌بینم <sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

<sup>۱</sup> - کلیات عید زاکانی، صص ۷۶-۷۵.

<sup>۲</sup> - کلیات عید زاکانی، ص ۹۸.

<sup>۳</sup> - کلیات عید زاکانی، ص ۱۱۰.

بین زندگی مطلوب و وضعیت موجود عیب فاصله زیادی وجود دارد و همین باعث می‌شود او احساس

ناراحتی کند:

از روزگار هیچ مرادی نیافتیم      آزرده‌ایم لاجرم از روزگار خویش  
نه کار دل به کام و نه دلدار سازگار      خونین‌دلم ز طالع ناسازگار خویش<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

**عیب به سبب آنکه به نتایج زحمات خود دست نیافته است، احساس ناکامی می‌کند:**

دردا که درد ما به دوایی نمی‌رسد      وین کار ما به برگ و نوایی نمی‌رسد  
راهی که می‌رویم، به پایان نمی‌بریم      جهدی که می‌کنیم، به جایی نمی‌رسد<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

**عیب از غم غربت رنج می‌برده و آرزو داشته است به شهر خود بازگردد:**

بی یار و دل شکسته و دور از دیار خویش      درمانده‌ایم عاجز و حیران به کار خویش<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

**در ابیات زیر هم از غریبی شکوه می‌کند:**

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم      غریب شهر کسان، وز دیار خود محروم  
به درد و رنج فرومانده، وز دوا نومید      نشسته در غم و از غمگسار خود محروم  
گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان      ز قوم و کشور و ایل و تبار خود محروم  
ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان      مباد هیچ‌کس از روزگار خود محروم<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

**دل عیب به شدت حساس است و ثبات و قرار ندارد:**

---

<sup>۱</sup> - کلیات عیب زاکانی، ص ۱۰۷.

<sup>۲</sup> - کلیات عیب زاکانی، صص ۹۲-۹۳.

<sup>۳</sup> - کلیات عیب زاکانی، ص ۱۰۷.

<sup>۴</sup> - کلیات عیب زاکانی، ص ۱۱۱.



وجود خود هدف ناوک بلا کرده	مرا دلی است ره عافیت رها کرده
ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده	ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده
به درد عشق مرا نیز مبتلی کرده	به کار خویش فرورفته مبتلی گشته
ز دست داده و سر در سر هوی کرده	هر آنچه داشته از عقل و دانش و دین
گهی ز بی‌خبری قصد جان ما کرده	گهی ز بی‌خردی آبروی خود برده
خیال باطل و اندیشه خطا کرده	به قول و عهد بتان غره گشته وز سر جهل
ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده <sup>۱</sup>	عبید را به فریبی فکنده از مسکن

\*\*\*\*\*

**به نظر عبید کسی که گرفتار کمند گیسویی نیست، از دست غم رهایی نمی‌یابد:**

سر نخوانیم که سودازده مویی نیست	آدمی نیست که مجنون پری‌رویی نیست
هرگز از بند غم آزاد نگردد آن دل	که گرفتار کمند سر گیسویی نیست <sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

**دلی که شکار یاری باشد، غمگین نمی‌شود:**

دل عبید نگردد شکار غم پس از این	گرش به دام درافتد چنان شکاری خوش <sup>۳</sup>
---------------------------------	---

\*\*\*\*\*

**عبید عشق و عیش را دو روی یک سکه می‌داند:**

دلی که بسته زنجیر زلف یاری نیست	به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست
سری که نیست در او کارگاه سودایی	به کارخانه عیشش سری و کاری نیست <sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۱۷.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۱.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۷.

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، صص ۷۹-۸۰.

## وجود یک دوست صمیمی و غمخوار از اندوه انسان می‌کاهد:

در غم و خواری از آنم که ندارم غم‌خوار دم فروبسته از آنم که ندارم دمساز<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

### مستی غم‌زدایی می‌کند:

عیدوار بزن پنج کاسه می؛ کآن می ز پیش دل غم پنجاه‌ساله بردارد<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

### پناه بردن به می از غم:

غلام دولت آنم که هرچه بستاند به شمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه دهد  
ز غم پناه به می بر؛ که می به خاصیت نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

### درک ناپایداری دنیا باعث می‌شود انسان از غم‌رهایی یابد:

رطل گران راز دست تا ننهی، ای عیبید! ز آن که روان می‌برد عمر سبک‌پای ما<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

### و نیز:

باد صبا جیب سمن برگشاد غلغل بلبل به چمن درفتاد  
زنده کند مرده صدساله را باد چو بر گل گذرد بامداد  
زمزم مرغان سخندان شنو تا نکنی نغمه داود یاد  
موسم عیش است، غنیمت شمار هرزه مده عمر و جوانی به باد  
وقت به افسوس نشاید گذاشت جام می از دست نباید نهاد

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۶.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، صص ۸۵-۸۶.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۲.

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۶۸.

تا بتوان خاطر خود شاددار  
خاک همان است که بر باد داد  
چرخ همان است که بر خاک ریخت  
انده دنیا بگذار، ای عیبدا!

نیست بدین یک دو نفس اعتماد  
تخت سلیمان و سریر قباد  
خون سیاوش و سر کیقباد  
تا بتوان زیست یکی لحظه شاد<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

### زیستن در زمان حال غم را از بین می‌برد:

امن و راحت مجو؛ که در دنیا  
طمع از نقد خوش‌دلی بردار؛

هیچ یک زین دو گانه پیدا نیست  
که کلید خزانه پیدا نیست<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

### غنیمت شمردن وقت:

غنیمت است، غنیمت شمار فرصت عیش؛  
بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن

که تن ضعیف‌نهاد است و عمر بی‌بنیاد  
بنوش باده صافی و هرچه بادا بادا!<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

### عمر عوض و قضا ندارد:

فراغ از دل درویش جو که مستغنی است  
به عیش کوش و میندار همچو ناهلان

ز هر کجا که امیری و پادشایی هست  
که عمر را عوض و وقت را قضایی هست<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

### وارستگی باعث شادی می‌شود:

جوقی قلندرانیم، بر ما قلم نباشد  
بود و وجود ما را باک از عدم نباشد

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۳

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۶

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۴

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۵

سلطان وقت خویشیم، گرچه زروی ظاهر  
لشکرکشان ما را طبل و علم نباشد  
مشتی مجردانیم بر فقر دل نهاده  
گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد  
در دست و کیسه ما دینار کس نیند  
بر سکه دل ما نقش درم نباشد  
جان در مراد یابی، در حلقه‌ای که ماییم  
رندان بی‌نوا را نیل و بقم نباشد<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

### اعتماد به رزاقیت خدا باعث رهایی از غم می‌شود:

ضامن رزق کریم است، بدو راضی باش  
غم درویشی و بی‌برگ و نوایی تا چند؟  
از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید  
بر در بسته مخلوق گدایی تا چند؟<sup>۲</sup>

\*\*\*\*\*

### غم‌های زیبایی در این دنیا هستند که خواستنی‌اند:

خرم کسی که باشد با غم گرفته انسی  
در ملک فقر کرده دعوی پادشایی  
همچون عبید فارغ در گوشه‌ای نشسته  
نه فخرش از بزرگی، نه عارش از گدایی<sup>۳</sup>

\*\*\*\*\*

### غم عشق از این غم‌هاست:

دل به صد جان شد خریدار غمت  
جان به صد دل عاشق شیدای توست  
قوت جان و قوت دل خلق را  
از لب لعل و رخ زیبای توست  
مجلس روحانیان عنبرنسیم  
از نسیم زلف عنبرسای توست<sup>۴</sup>

\*\*\*\*\*

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۹۵.

<sup>۲</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۹۷.

<sup>۳</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۱۲۲.

<sup>۴</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۷۴.

## و نیز:

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد  
وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - کلیات عبید زاکانی، ص ۸۶